

بخش ۱



خسته و بی حوصله، خودم رو جا دادم روی تنها صندلی خالی تاکسی. البته که نمی‌شد به عنوان یک صندلی کامل به رسمیت شناختش؛ یک صندلی به اضافه‌ی کمی از دست و پای نفر کناری! به همون نفر کناری نگاه کردم؛ آن قدری که وسیع نشسته بود، وسیع به نظر نمی‌رسید!

بعد از سه بار تلاش، موفق به بستن در شدم و خودم رو تکیه دادم به پنجره، تا رسماً تو بغل مسافر کناری نباشم!

زشت بود آگه می‌گفتم "لطفاً دست و پاتون رو تو محدوده‌ی مربوط به خودتون قرار بدین؟!" مسلماً آگه فریاد هم می‌زدم نمی‌شنید، چه برسه به گفتن ساده. با تن صدای روتین. ترانه‌ای که گوش می‌کرد، مرزهای هندزفری تو گوشش رو شکسته بود و به راحتی کل فضای ماشین رو پوشش می‌داد.

بی خیال سرم رو به پنجره تکیه دادم و سعی کردم از صدای موسیقی اجباری که با خش خش بدی همراه بود لذت ببرم! خیره شدم به انبوه ماشین‌های روبه‌رو؛ ترافیک، جزء لاینفک تهران همیشه شلوغ!

کلافه شدم. نمی‌فهمیدم چرا این آهنگ لعنتی عوض نمی‌شه! خواننده چه لذتی می‌برد از تکرار صدباره‌ی جمله‌ی "تو من و نخواستی؟" شنونده چه لذتی می‌برد؟

درگیر همین افکارِ همیشگی بودم که تلفنم زنگ خورد و شماره‌ی خونه

روی صفحه افتاد! جواب دادم و پرسیدم:

-جانم مامان؟

می دونستم می خواد بگه " داریم شام می خوریم، کجا موندی پس؟"

-سلام می خواهیم شام...

قبل از این که جمله ی همیشگیش تو دستگاه پخش شه، گفتم:

-تو ترافیک موندی!

صداش دقیق شد:

-چرا آن قدر آروم صحبت می کنی؟

کلافه گفتم:

-تو تاکسی ام.

می تونستم صورت متعجبش رو تصور کنم، این زن، قابل پیش بینی ترین زنِ

تاریخ بود! طبق انتظارم پرسید:

-پس چرا با آژانس برنگشتی؟

ترجیح دادم جواب ندم، تنها گفتم:

-الان می رسم.

و خداحافظی کردم و خیره شدم به ترافیکی که قصد باز شدن نداشت!



تو آسانسور بندهای کفشم رو باز کردم، برای ترافیک نمی تونستم کاری

کنم، اما به جاش برای چند ثانیه معطل نشدن پشت در، کلی استراحتی داشتم.

به محض باز شدن در آسانسور، زنگ واحدمون رو فشردم و بعد از باز

شدنش، اولین چیزی که دیدم اخم های گره شده ی مامان بود!

در رو که بستم، به ساعت اشاره کرد؛ به معنی " این چه وقته خونه اومدنه؟"

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

-چشم و ابروی خشن از بس که می آید به تو، گاهی آدم عاشقِ نامهربانی

می شود.

صدای خنده ی بابا بلند شد و متعاقبش شنیدم:

-احوالاتِ و روجکِ بابا؟

احوالاتِ و روجکِ بابا که خوب بود، فقط آن قدر تو این یک ساعت اخیر

"تو من و نخواستی" شنیده بود که کاملاً حس می کرد شکستِ عشقی خورده!

دورادور بهش سلام دادم. روپوش و شالم رو روی شونه‌ام انداختم و هنوز وارد سرویس بهداشتی نشده بودم که مامان کشیدشون و گفت:
-با اینا داری می‌ری؟ تو کی قراره درست شی؟

لبخند زدم. هیچ وقت!

آبی به صورتم زدم و باشتن دست هام، خودم رو به میز رسوندم. مامان در حال کشیدن پلو برای بابا بود. بوی خورش قرمه سبزی به شدت اشتها رو تحریک می‌کرد. گونه‌ی بابا رو بوسید و روی صندلیم نشستم. عادت به صحبت کردن، سر میز شام، نداشتیم. مامان، این دیکتاتور لطیفِ خونه، صحبت کردن موقع غذا خوردن رو بد می‌دونست. اصلاً هم در نظر نمی‌گرفت که ما سه نفر، فقط و فقط سر میز شام جمعیم.
-ناهار نخورده بودی؟

با دهانی پر، در جواب جمله‌ی مامان گفتم:
-هوم؟

دوباره سوالش رو تکرار کرد:

-پرسیدم ناهار نخورده بودی؟

آن قدر خسته بودم که اتفاق‌های ساعات گذشته اصلاً تو ذهنم تداعی نمی‌شدند. آخرین چیزی که تو خاطرم مونده بود، دست و پای وسیع به مسافر و جمله‌ی نسبتاً ریتیمیک "تو من و نخواستی" بود!
البته که منظور مامان دقیقاً این نبود که ناهار خوردم یا نه! منظورش در واقع این بود که چرا به بشقابِ غدام حمله کردم! در جوابش گفتم:
-خیلی خوش مزه ست.

و این تنها جمله‌ای بود که می‌تونست بحث رو تموم کنه و اجازه بده از غدام لذت ببرم.

بابا از سر میز بلند شد. عادت به خوردن شام، جزء عادات غذاپیش نبود. فقط برای این که مامان لازم می‌دونست موقع غذا خوردن، همه باید سر میز حضور پیدا کنن، حاضر می‌شد. وگرنه به یک قاشق پلویی که بابا تو پنج قاشق تقسیمش می‌کرد، نمی‌شد گفت شام خوردن!

آخرین لقمه رو با آب فرو دادم و متوجه مامان شدم که خیره نگاهم می‌کرد. سر تکون دادم، به معنی "چی شده؟" هیچ وقت، دقیقاً هیچ وقت عادت

۴

شیر

۵۱۳

3



کلینیک از خونه خارج شدم. شکر خدا نه درگیر ترافیک شدم و نه درگیر دست و پای وسیع!

نازی، طبق معمول با لبخند و خوش رویی ازم استقبال کرد و لیست مراجعین روزم رو بهم داد. نگاهی سرسری به اسامی انداختم و قبل از این که چشم بگیرم از لیست، نگاهم ثابت شد روی مراجع ساعت سه، "بهراد" اسم آشنایی بود. نازی که گویا متوجه درگیریم شده بود، توضیح داد:

-مراجع منظمی نیست، بیشتر وقت‌ها به تلفن جواب نمی‌ده، از برنامه ات خارجش می‌کنم.

به ذهنم فشار آوردم و اولین چیزی که به خاطر امدم "بوی سیگار" بود. ناخود آگاه گفتم:

-همون پسر بچه‌ای که لباس‌هاش بوی ادکلن مردونه و سیگار می‌ده!

و بدون حرف دیگه‌ای راهی اتاقم شدم.

بی برو برگرد، عاشق کارم بودم. در کل شخصیتی داشتم که نمی‌تونستم با کار هایی که دوست ندارم، ارتباط برقرار کنم. پس هر کاری که انجام می‌دادم، دنیایی از تمایل و عشق پشتش بود.

تا ساعت سه، زمان به برق و باد گذشت و دقیقاً همون ساعت سه بود که تونستم استراحتی به بدن خشک شده‌ام بدم. نگاهی به لیست انداختم تا بدونم مراجع ساعت سه کیه که تاخیر داشته و دوباره برخوردیم به همون اسم "بهراد".

نازی رو صدا زدم و خواستم که علت نیومدنش رو پیگیری کنه. جوابم بعد از دو دقیقه این بود:

-پدرش به تلفن جواب نمی‌ده!

ابرویی بالا انداختم، کم نبودن این مدل مراجع‌ها! بی خیال شدم و تا ساعت چهار که مراجع بعدی می‌رسید خودم رو با نوشتن پرونده‌ها مشغول کردم.

دو مراجع آخر رو هم دیدم و ساعت شش بود که از کلینیک خارج شدم! قبل از رسیدن به خونه، مقدار پولی که قرار بود برای مریم واریز کنم رو واریز کردم. به چند دقیقه نکشید که زنگ زد. جواب دادم و با لبخند گوش دادم به صدای مهربانش:

-سلام پرتو جونم، یه دنیا ممنون. همین الان پیام بانک برام رسید.

با حفظ لبخندم گفتم:

-سلام مهربون جان. چه خبرا؟ خوبی؟

دوباره برگشت به موضوع قبلی و گفت:

-نمی دونی که چه کمک بزرگی کردی.

کنار خیابون ایستادم و گفتم:

-من کاری نکردم عزیز دلم.

با خوشحالی گفت:

-می تونیم بریم و براشون لباس بگیریم. نمی دونی که چقدر ذوق و شوق

خرید عید دارن. خیلی کار بزرگی کردی.

لبخندم عمیق شد.

در واقع من کاری نکرده بودم؛ فقط یک ماه به جای رفت و آمد با آژانس

با تاکسی رفت و آمد کرده بودم. کار بزرگ رو مریم انجام می داد که خودش

رو وقف دوقلوهای همسایه کرده بود.

با یادآوری وضعیت دوقلوها، لبخندم محو شد و با لحنی که ناراحتی، تاثیر

خودش رو روش گذاشته بود، پرسیدم:

-خبری از پدرشون نشد؟

سکوتش یه معنی می داد "نه!".

دوباره پرسیدم:

-چه خبر از مادرشون؟

با دردمندی گفت:

-هیچی.. همونطوری!

حالم گرفته شد،، اما برای عوض کردن حال و هواش گفتم:

-کی می رید خرید؟

دوباره صدای مهربونش شاد شد و گفت:

-احتمالاً همین فردا صبح!

می تونستم تغییر احساسی چهره اش رو از لحنش تصور کنم. گفتم:

-عالیه!

و برای تاکسی دست تکون دادم.

جرعه‌ای از چایِ سرد شده‌ام رو نوشیدم و در جوابِ تقه‌هایی که به در می‌خورد، گفتم:

-بفرمایید.

قامتِ نازی تو فضای نیمه باز در نقش بست. خیره شدم به دستی که سعی داشت از دستِ نازی بیرون کشیده شه. چهره‌ی نازی به طرز عجیبی تو هم رفته بود، گفت:

-یک ساعته که اینجاست. کل پذیرش رو بهم ریخته.

سر تکون دادم، به معنی "چرا؟".

بالاخره موفق شد که بچه رو داخل بکشه؛ در رو بست و با صدایی که سعی در کنترلِ ولومش داشت، گفت:

-پدرش دیوانه ست. باید ببینیش. نه به این که جواب نمی‌ده، نه به این که می‌آد و بچه رو یه ساعت این‌جا می‌ذاره و می‌ره. صد دفعه به همشون گفتم که این‌جا مهدکودک نیست، کلینیکِ توانبخشیه. خب! موفق نشده بود تو کنترلِ ولوم صداش.

بلند شدم و به سمتِ پسر بچه رفتم. فامیلیش رو خوب یادم مونده بود، "بهراد"، اما اسمش رو خاطرم نبود. رو به نازیِ عصبانی پرسیدم:

-اسمش چی بود؟

به جای جواب دادن به سوالم گفت:

-با مدیریت صحبت می‌کنم که کنسل کنن این کیس رو. بی نظمی به کنار!
نیومدن و زود اومدن به کنار، پدرش رو چی کار کنم؟
خدا می‌دونست چی گفته بود به نازی که این دختر از کوره در رفته بود!
پسر بچه زد زیر گریه. نازی در حالی که هنوز هم غر می‌زد از اتاق خارج شد.

نزدیک پسر شدم، ادغامی از بوی سیگار و ادکلن مشامم رو پر کرد. رفت به سمت در و دست‌هاش رو بی‌هدف تو هوا تکون داد. رفتم سمتِ میز و پرونده‌اش رو بیرون کشیدم.
"آراد بهراد" متولد ۹۲.

با یه حسابِ سرانگشتی متوجه شدم که سه و نیم سالشه. ارجاعش از روانپزشکِ معروفی بود. نگاهم کشیده شد به اسم پدرش "کسری بهراد". جای اسم مادر و در کل همه‌ی اطلاعاتِ مربوط به مادر، خالی بود.
پرونده رو رها کردم و به سمتش رفتم. اشک‌هاش گوله گوله روی گونه‌اش می‌ریخت. نگاهم کشیده شد به سمتِ لباس‌های مارکش. شلوار جینِ تنگی تنش بود که مطمئن بودم کسی که زحمت پوشوندنش رو کشیده، کم‌کم یک ربع زمان صرف کرده.

دستم رو جلو بردم. گریه‌اش به جیغ تبدیل شد. عقب رفتم تا بیشتر از این بهم بی‌اعتماد نشه. طبیعی بود آگه کل این جلسه رو هم گریه می‌کرد. در کل با امروز، دو جلسه بیشتر ندیده بودمش و آن‌قدر بین این دو جلسه فاصله افتاده بود که عملاً جلسه‌ی قبلی منتفی می‌شد.

اجازه دادم که به محیطِ اتاقِ عادت کنه و خیلی وارد فاز درمان نشدم. زمان کلاس که تموم شد، در رو باز کردم؛ کلینیک خلوت بود و نازی، مشغولِ حساب و کتاب. صداس که زدم، سرش رو بالا آورد و گفت:
-پدرش هنوز نیومده.

پوفِ کلافه‌ای کشیدم که گفت:

-تو برو. مراجعِ آخرت بود. من هستم تا پدر گرامیشون تشریف بیان.
به آراد که تازه آروم شده بود، نگاه کردم و گفتم:
-زنگ زدی؟

کلافه گفت:

- فکر کن زنده باشم. و صد البته فکر کن که جواب بده!

لبم رو کج کردم و گفتم:

- نمی شه که اینطوری!

با خستگی گفت:

- تو بیا برو. خسته هم شدی.

در حالی که به اتاق برمی گشتم گفتم:

- نه می مونم. باید باهاش حرف بزنم.

و شروع کردم به جمع کردن وسایل اتاق.

چند دقیقه بعد، صدای صحبت کردن نازی به گوشم رسید. خودم رو به در

اتاق رسوندم و خیره شدم به مرد بلند قدی که رو به نازی و پشت به من بود.

از لحن صحبت کردن نازی متوجه شدم که این مرد کی می تونه باشه. در

جواب تمام صحبت ها و غرهای نازی، فقط یه جمله گفت:

-آراد کجاست؟

نازی ماتش برد!

مداخله کردم و گفتم:

-اینجاست.

به سمتم برگشت. از تعجب دهانم باز موند. واقعاً این آدم پدر این بچه بود؟

چشمم ثابت موند روی ابروی شکسته شده و موهای از ته زده شده اش.

لبش رو روی هم فشرد و نهایتاً گفت:

-آگه نگاه کردنتون تموم شد بفرمایید آراد کجاست!

دهانم باز تر شد؛ چقدر بی پرده حرف می زد!

به خودم اومدم؛ داخل رفتم و گفتم:

-بفرمایید.

دنبالم اومد. آراد که از یک ربع پیش در حال چیدن بی هدف لگوها تو یه

خط بود، با شنیدن صدای پدرش شروع کرد به بهانه گرفتن.

پشت میز نشستم و گفتم:

-دیر کردین.

با لحن غیر مودبانه ای گفت:

- شما هم می‌خوانین حرف‌های منشی تون رو تکرار کنید؟
سعی کردم لحنم دوستانه باشه.

- نه. می‌خوام چند کلمه باهاتون صحبت کنم!

و بعد از مکث کوتاهی اضافه کردم:

- راجع به آزاد.

حرفی نزد، فقط نمی‌دونم از کجا مطمئن بودم که تو دلش داره فحش نثارم می‌کنه.

گفتم:

- پسر شما به درمان جدی احتیاج داره، حتماً راجع به مشکلش آگاهی لازم رو دارین.

با حالت خاصی چند ثانیه نگاهم کرد و وقتی خوب گیج شدم از این نگاه عجیب، گفت:

- و قراره برای این درمان جدی من هفت روز هفته شما و منشی محترمتون رو ملاقات کنم؟

سرم سوت کشید! چش بود این آدم؟

کمی مکث کردم و گفتم:

- امکانش نیست که همسرتون تشریف بیان؟ می‌دونین که اصولاً مادر ها...

میون حرفم با صدای عصبی و بلندی گفت:

- آزاد مادر نداره!

این دقیقاً اولین باری بود که من نمی‌دونستم در مقابل یک آدم باید چه جور رفتار کنم! سعی کردم دوباره برش گردونم به قضیه‌ی درمان:

- نباید جلسات درمانیش آنقدر نامنظم باشه.

حرفی نزد. خدایا! دیوار مقابلم بود؟ از پشت میزم بلند شدم و نزدیک‌تر رفتم. پس بوی ادکلن و سیگار آزاد از این‌جا بود! با نگاهی که بهم انداخت،

فراموش کردم که چرا از جام بلند شدم!

با همون لحن مختص به خودش پرسید:

- اینجا درمانگر آقا ندارین؟

همه خون بدنم به یک باره به صورتم هجوم آورد. اگه رعایت اخلاق کاری

نبود، بی‌شک می‌پرسیدم "برای خودتون می‌خوانین دیگه؟"، اما سعی کردم ۱۶

موقعیت و حرفه‌ام رو به خودم یادآور شم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-داریم! برای تغییر درمانگر باید با مدیریت صحبت کنید.

و دوباره به پشت میزم برگشتم.

طولانی نگاهم کرد. آرزو کردم که زودتر بره!

بلند شد و پسرش رو بغل گرفت. صدای بچه بلند شد. می‌خواستم بگم این مدل لباس پوشیدن اذیتش می‌کنه، اما چشم‌های پدرش منصرفم کرد! از اتاق بیرون رفت. بدون هیچ حرفی!

سرم رو پایین انداختم و با انگشت هام بازی کردم. هر وقت یه مرگیم می‌شد انگشت هام می‌شدند سپر بلا. چند لحظه بعد، متوجه نازی شدم که بهم خیره شده. گفت:

-دیدیش؟

سرتکون دادم؛ یعنی دیدم!

-پدره بیشتر از بچه مشکل داره!

چیزی نگفتم. وسایلم رو جمع کردم و از کلینیک بیرون زدم. از پیاده رو رفتم تا برسم به خیابون اصلی و تاکسی بگیرم، اما هنوز به خیابون نرسیده بودم که صدای گریه‌ی آشنایی باعث شد سرم رو بچرخونم به سمت ماشین‌های پارک شده‌ی کنار خیابون.

صدای آراد بود؛ دست‌هاش رو گذاشته بود رو شیشه‌های صندلی عقب و داشت گریه می‌کرد. نا خواسته نگاهم سر خورد روی پدرش؛ داشت با تلفن حرف می‌زد و اصلاً آروم به نظر نمی‌رسید!

قدم تند کردم و قبل از این که متوجهم بشه، فاصله گرفتم، اما دو جمله‌ی آخرش رو واضح شنیدم "یه راه دیگه‌ای پیدا کن، من فکر نمی‌کنم که بتونم!" به خونه که رسیدم بی‌حوصله‌تر از هر موقعی بودم؛ این رو اول دیکتاتور لطیف خونه تشخیص داد. در رو که باز کرد، به جای پرسیدن جمله‌ی همیشگی "چرا دیر کردی؟" پرسید:

-چرا قیافه ات این شکلیه؟

در برابر این زن، انکار بی‌فایده‌ترین واکنش ممکن بود. پس گفتم:

-نمی‌دونم.

در رو بست و پرسید:

-چیزی شده؟ با کسی حرفت شده؟
 نمی دونستم؛ نمی خواستم ربطش بدم به مراجع آخرم.
 در واقع نمی خواستم ربطش بدم به رفتار پدر مراجع آخرم.
 وارد اتاقم شدم و در رو بستم.